

۸. زبان حال سجاده حضرت علی علیه السلام

من سجاده علی هستم.

سجاده‌ای که نیایشگاه علی بود. سجاده‌ای که شاهد عرض نیاز بنده‌ای بود که خود، بی نیاز از مدح و ستایش است. وقتی علی به نماز می‌ایستاد، من بودم و او، من بودم و تکبیره الاحرام علی که عرش را می‌لرزاند و غریو الله اکبر را در فضا طنین‌انداز می‌کرد. تکبیره الاحرام علی، آغاز دل‌سپردگی او بود و او آن هنگام که با تکبیره الاحرام، قدم به شهر نماز می‌گذاشت جز خدا، همه چیز را فراموش می‌کرد، او بود و خدای او، او بود و پیکری که از خوف خداوند، همچون بید به خود می‌لرزید. وقتی قامت به نماز می‌بست، کوه را می‌مانست.

آن هنگام که سر به سجده می‌نهاد، همچون غلامی بود که بر درگاه سلطان خویش تقرب می‌جست و چنان ترانه تواضع و خشوع سر می‌داد که خاک از او خاکساری می‌آموخت آنچنان که زبان من از توصیف خاکساری او در پیشگاه خدا قاصر است.

من سجاده نماز علی هستم.

سجاده‌ای که شاهد گریه‌های علی بود. سجاده‌ای که شاهد پرواز علی به هنگام نماز بود. علی هیچ‌گاه قامت به نماز نبست، مگر با حضور قلب. او به گاه نماز، غریقی را می‌مانست که در دریای محبت دو ست غوطه‌ور بود. صیاد گوهرهایی که کمتر انسانی توفیق صید آن را یافته است.

من سجاده علی هستم.

سجاده‌ای که شاهد نمازهای شب او در بین نخلستان بود. آن گاه که دستان علی بوی نیایش می‌گرفت و کلامش، عطر ستایش، تنها شاهد دلدادگی علی، من بودم. سال‌ها -در نمازی که در محراب روی علی به جا می‌آوردم- با علی بودم و با او پیر شدم و ای کاش آن سحرگاه را هرگز ندیده بودم.





ای کاش در آن سحر، علی به مسجد نمی‌رفت و ای کاش آن مرد خبیث را از خواب بیدار نمی‌کرد.

مدتی پیش‌تر به من گفتند: «آخرین روزهای همدی با علی را مغتنم بشمار»، پرسیدم: «چرا روزهای آخر؟»

جوابی به من ندادند. من می‌دانستم که علی هرگز مرا رها نخواهد کرد. من هم که قصد جدا شدن از علی را نداشتم، پس علت چه بود که از رفتن و جدایی سخن می‌گفتند؟ پس دانستم این صدای حزن‌انگیز که در کوچه‌های کوفه پیچیده است، صدای جرس کاروانی است که منتظر او ست تا علی را با شکوه و جلالی بی‌مانند به آسمان‌ها ببرد. نمی‌توانستم جدا شدن از علی را باور کنم. اگر او برود من به چه امیدی زنده توانم بود؟ راستی بی‌علی، زندگی چه بی‌معنی و ملال‌آور است. ای کاش علی مرا نیز با خود می‌برد.

من سجاده نماز علی هستم.

سجاده‌ای که ای کاش می‌سوخت و نوزدهمین سحر ماه مبارک رمضان را نمی‌دید. در آن سحر غم‌انگیز، علی به مسجد آمد و مرا بر محراب گستراند. دو ست داشتم در آن لحظه که با دستان مبارکش مرا می‌گستراند، دستش را بگیرم و مانع از رفتنش شوم، دستش را بگیرم و به او بگویم که آن مرد سیه‌دل - ابن ملجم - را از خواب بیدار مکن، اما نمی‌توانستم. او می‌رفت و من در پی‌اش فریاد می‌زدم: «علی جان نرو! بگذار این فتنه فرونشیند. بگذار این سیه‌روی در خواب خویش بماند.» اما او رفت. علی نماز را اقامه کرد و جماعت به او اقتدا کردند و ابن ملجم، پشت سر او به نماز ایستاد و چون به سجده رفت و سر از سجده برداشت، دیده به دیده‌اش دوختم و دریغ می‌خوردم از روزگاری که پرفروغ‌ترین خورشید کمال را شناخت و ناگهان ...

من سجاده علی هستم. سجاده‌ای که در سحرگاه نوزدهم رمضان، غرق در خون شد. در آن سحرگاه، شمشیر ابن ملجم بر فرق بزرگترین مرد تاریخ فرود آمد. مردی که تاریخ، تمام زیبایی‌ها را در آئینه بی‌مثال او دیده بود.

در آن سحرگاه شمشیر ابن ملجم، فرق عدالت و عرفان را شکافت و اگر نبود امر پروردگار به سکون زمین و آسمان، زمین دهان می‌گشود، آسمان فرو می‌ریخت، رعد و برق، زمینیان را به برق خشم می‌سوزاند و ابرها سیل آسا می‌باریدند تا حزن خویش فرو نشانند.

اما خداوند امر به صبر کرد. بسیاری پنداشتند که خون نشسته بر دامن من، فقط خون مبارک سر علی است. غافل از آنکه، نیمی از آن، اشک خون آلود من بود که در غم مظلومیت علی از دیدگانم جاری شده بود و من سال‌هاست در سوگ شهادت علی، خون می‌گیریم.

